

«وقتی اروپا به درجه‌ی معینی از تکامل دست یافت، جماعات زبانی و فرهنگی که به آزادی در متن سده‌ها به بلوغ می‌رسیدند، از دنیای غیر فعالی به نام مردم سر برآوردند. آن‌ها به موجودیت خود به مثابه‌ی نیرویی با یک سرنوشت تاریخی واقف شدند. آن‌ها خواستار کنترل بر دولت، به عنوان بالاترین ابزار قدرت در دسترس شدند و برای تعیین حق سرنوشت خویش تلاش کردند. روز تولد ایده‌ی سیاسی ملت و سال تولد این آگاهی جدید، سال ۱۷۸۹، یعنی سال انقلاب فرانسه است.» (K. Renner, Staat und Nation, 89)

اکنون، با گذشت دویست سال از انقلاب فرانسه، هیچ مورخ جدی و شاید هیچ کسی که عباراتی نظیر نقل قول بالا را در کتاب‌های امروزی خوانده است، آن‌ها را چیزی بیش از مشق‌هایی بر یک افسانه‌ی برنامه‌ای قلمداد نمی‌کند. با این وجود، به نظر می‌رسد این نقل قول عبارتی است که معرف «اصول ملیت» باشد، که سیاست بین‌المللی اروپا بعد از ۱۸۳۰ را به لرزه در آورد، شماری از دولت‌های جدید را خلق کرد که معادل عملی‌نیمی از گفته‌ی مازینی (Mazzini) «برای هر ملت یک دولت» بود (اگر چه مطابقت کم‌تری با نیمه‌ی دیگر گفته‌ی هایش «تنها یک دولت برای کل ملت» پیدا کرد) (Ibid. 9). این عبارت خصوصاً از پنج زاویه معرف اصول ملیت است: ۱- در تأکیدش بر جماعت زبانی و فرهنگی، که یک اختراع قرن نوزدهم بود؛ ۲- در تأکیدش بر ناسیونالیسم، که الهام بخش شکل دادن به و یا فتح دولت‌ها (و نه «ملت‌های» دولت‌های موجود) بود؛ ۳- در تاریخ‌گرایی و حس رسالت تاریخی‌اش؛ ۴- در اظهار اصالت ۱۷۸۹؛ و ۵- در واژه‌شناسی دو پهلوی و لفاظاناش. اگرچه این عبارت در نظر اول به نظر می‌رسد، که توسط خود مازینی نوشته شده باشد، اما در حقیقت هفتاد سال بعد از انقلابات ۱۸۳۰ و توسط یک سوسیالیست مارکسی - از تبار

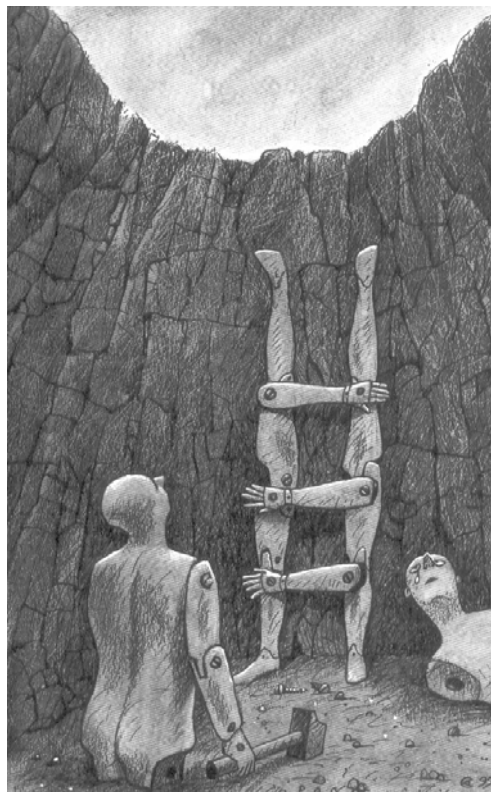
موراوی - در کتابی مربوط به مشکلات ویژه‌ی امپراتوری هابزبرگ نوشته شده است. به طور خلاصه، هر چند که ممکن است این احکام با «اصول ملیت» - که بین سال‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۷۰ نقشه‌ی سیاسی اروپا را دگرگون کرد - عوضی گرفته شوند، اما در حقیقت این عبارت متعلق به یک فاز بعدی و متفاوت تکامل ناسیونالیستی در تاریخ اروپا است. ناسیونالیسم سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۴ با ناسیونالیسم دوره‌ی مازینی از سه جنبه‌ی عمده متفاوت بود. اولاً، به خاطر این که «اصل حد لازم» را، که برای ناسیونالیسم در دوره‌ی لیبرالی نقش محوری داشت، کنار می‌گذاشت. از این پس، هر مجموعه‌ای از آحاد مردم که خود را یک «ملت» قلمداد می‌نمود، ادعای حق تعیین سرنوشت می‌کرد. و این در تحلیل نهایی، به مفهوم حق داشتن یک دولت مستقل قائم به ذات برای سرزمین خود بود. دوماً، و به عنوان نتیجه‌ی این افزایش ملل «غیرتاریخی» بالقوه، قومیت و زبان بیش از پیش به عنوان یک معیار محوری، به تدریج تعیین‌کننده، و حتا تنها معیار به رسمیت شناخته شدن ملیت مفروض گرفته شدند. با این حال، تغییر سومی هم رخ داد که چندان تأثیری بر جنبش‌های ملی فاقد کشور (که اکنون به تدریج فراوان‌تر و بلندپرواز می‌شدند) نداشت، بلکه تأثیرش بر احساسات ملی در کشورهای ملی قوام یافته بود. این، یعنی چرخشی آشکار به سمت حق سیاسی ملت و پرچم، که عبارت «ناسیونالیسم» طی دهه‌های آخر قرن نوزدهم در حقیقت برای آن اختراع شد. نقل قول از رنر معرف دو تغییر اول بود، اما از آن جا که از یک موضع چپ بیان شده بود، تغییر سوم را به وضوح بیان نمی‌کرد. این که معیارهای قومی - زبانی، به عنوان شاخص تعریف یک ملت، در این اواخر در حقیقت بر اذهان مسلط شدند، اغلب در پرده‌ی ابهام مانده است. این ابهام سه دلیل دارد. دلیل اول: دو مورد از برجسته‌ترین جنبش‌های غیر

کشوری نیمه‌ی اول قرن نوزدهم، اساساً بر جماعات تحصیل کرده‌ای که با استفاده از زبان جا افتاده‌ی یک فرهنگ بالا - و ادبیات مربوط به آن - بر فراز مرزهای سیاسی و جغرافیایی متحد شده بودند، متکی بودند. زبان ملی برای آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها فقط یک وسیله‌ی مناسب اداری و یا یک ابزار برای ارتباطات واحد سراسری نبود؛ یعنی خلاف نقشی که زبان فرانسوی برای فرانسه از موقع فرمان «ویلر - کوتاه ره‌ها» در سال ۱۵۳۹ پیدا کرده بود. زبان برای آن‌ها - بر خلاف ژاکوبین‌ها - حتا یک وسیله‌ی انقلابی انتقال افکار آزادی خواهانه، علم و پیش رفت برای همگان، تضمین ماندگاری مساوات برای شهروندان و مانع احیای سلسله مراتب «رژیم کهن» نبود. زبان ملی، چیزی حتا بیش از یک ابزار حرکت یک ادبیات برجسته و وسیله‌ی بیان روشن فکرنه‌ی فراگیر بود. (زبان) تنها چیزی بود، که آن‌ها را آلمانی و ایتالیایی می‌کرد و در نتیجه، بار هویت ملی بسیار سنگین‌تری از مثلاً زبان انگلیسی برای کسانی که به آن زبان می‌خواندند و می‌نوشتند، داشت. در هر صورت، بدین ترتیب زبان برای طبقه‌ی متوسط لیبرال آلمانی و ایتالیایی یک بهانه و استدلال محوری برای ایجاد یک کشور ملی متحد شد. ناگفته نماند که زبان، این نقش را هنوز در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم در هیچ جای دیگری بازی نمی‌کرد. نه مطالبات سیاسی استقلال طلبانه‌ی لهستان و بلژیک متکی بر زبان بود، و نه شورش‌های متعدد خلق‌های گوناگون بالکان بر علیه امپراتوری عثمانی، که به ایجاد چند کشور مستقل هم انجامید. جنبش ایرلندی‌ها در بریتانیا هم پایه‌ی زبانی نداشت. و از طرف دیگر در جاهایی که جنبش‌های زبانی، مثلاً در چک، یک پایه‌ی بارز سیاسی داشتند، حق تعیین سرنوشت ملی (در تقابل با به رسمیت شناخته شدن فرهنگی) هنوز مطرح نبود و استقرار یک کشور مستقل به طور جدی به فکر کسی نمی‌آمد.

به هر حال، از آن جا که اروپای اواخر قرن هیجدهم (و به طور گسترده تحت نفوذ روشن فکری آلمان) را تبنی از احساسات رمانتیک برای روستایی گری پاک، ساده و غیر فاسد - و از آن جا بازیابی فولکلوریک «مردم» - فرا گرفته بود، صحبت کردن به زبانهای بومی اهمیت پیدا کرد. با این وجود، ضمن آن که این رنسانس فرهنگی پوپولیستی پایه گذار بسیاری از جنبشهای ناسیونالیستی آینده شد، و به این دلیل به درستی عنوان اولین فاز رشد این جنبشها («فاز آ»)، شمرده شده است؛ خود راج (Hroch) تاکید می‌کند، که این جنبش به هیچ وجه هنوز نه یک جنبش سیاسی مردم مربوطه بود و نه در بردارندهی یک آمل یا برنامهی سیاسی بود. (ام. راج، «پیش شرط های اجتماعی احیای ملی در اروپا» - انتشارات دانشگاه کمبریج، کمبریج ۱۹۸۵) در حقیقت، اغلب، کشف سنت مردمی و تبدیل آن به «سنت ملی» بعضی مردم روستایی تاریخا فراموش شده، کار مشتاقان (خارجی) طبقه حاکمه یا نخبه، هم چون آلمانیهای بالتیک یا سوئدیهای فنلاندی بود. انجمن ادبی فنلاندی (تاسیس سال ۱۸۳۱) توسط سوئدیها بنیان گذاشته شد، اسناد آن به زبان سوئدی بود، و به نظر می‌رسد تمامی نوشته های ایدئولوگ اصلی ناسیونالیسم فرهنگی فنلاندی، اسنل مان، به سوئدی باشد. در حالی که هیچ کس نمی‌تواند جنبشهای گستردهی احیای زبانی و فرهنگی اروپا را در دورهی بین سالهای ۱۷۸۰ و ۱۸۴۰ انکار کند، اشتباه است اگر «فاز آ» راج را با «فاز ب» او - یعنی دوره‌ای که یک جمع فعالین تماما درگیر ترویج سیاسی به نفع «آیدهی ملی» به وجود آمد - با هم قاطی کنیم. این قاطی کردن فازها در مورد «فاز ث» او - یعنی زمانی که روی حمایت توده‌ای از «آیدهی ملی» می‌شود حساب کرد - حتما غلط تر است. همان طور که مورد جزایر بریتانیا نشان می‌دهد، تصادفا هیچ ارتباط ضروری‌ای میان جنبشهای احیای فرهنگی از این دست و تبلیغات ملی بعدی، یا حرکت‌های ناسیونالیسم سیاسی، وجود نداشته است. و یا بر عکس، چنین جنبشهای ناسیونالیستی‌ای شاید اساسا با جریان احیای فرهنگی ربط کمی داشته و یا هیچ ربطی نداشته‌اند. انجمن فولکلور (۱۸۷۸) و احیای ترانه های فولکلور در انگلیس همان قدر ناسیونالیست بود، که انجمن «جیپسی لور».

دلیل سوم، به هویت قومی - و نه هویت زبانی - مربوط است. این مساله به فقدان (تا

اواخر قرن) تئوری‌های با نفوذ و یا شبه تئوری‌هایی که ملتها را از روی اصل و نسب ژنتیک شناسایی می‌کنند، برمی‌گردد. پایین‌تر به این نکته باز خواهیم گشت. گسترش اهمیت «مسالهی ملی» در چهل ساله قبل از ۱۹۱۴، با یک ارزیابی ساده از شدت گیری آن در امپراتوری‌های چند ملیتی قدیمی اطریش - مجارستان و ترکیه نمی‌تواند توضیح داده شود. در این دوره، دیگر مسالهی ملی یک موضوع مهم در سیاست داخلی تقریبا همهی دولت‌های اروپایی بود. به این معنی حتا در بریتانیای کبیر، مسالهی ملی دیگر در محدودهی مسالهی ایرلند باقی نماند؛ اگر چه ناسیونالیسم ایرلندی هم، با همین عنوان، رشد



کرد و از نظر سیاسی به حد انفجار آمیزی در صحنهی سیاسی بریتانیا رسید (شمار روزنامه‌هایی که خود را «ملی» یا «ناسیونالیست» می‌دانستند، از یک در سال ۱۸۷۱ به سیزده در سال ۱۸۸۱ افزایش یافت و در سال ۱۸۹۱ به سی و سه عدد رسید). با تمام این‌ها، اغلب نادیده گرفته می‌شود که این دوره‌ای بود، که در آن منافع ملی «ولش» (استانی در بریتانیا) به طور کلی برای اولین بار به رسمیت شناخته شد (قانون ۱۸۸۱ تعطیل یک شنبه‌ها در ولش به عنوان «اولین قانون پارلمانی ویژه ولش» شناخته می‌شود). همین طور در این دوره اسکاتلند به یک جنبش خودگردان داخلی معتدل دست یافت،

صاحب وزارت خانه‌ای در دولت شد، و از طریق به اصطلاح «فرمول گوشن» یک سهم تضمین شدهی ملی از هزینه کرد عمومی سالیانهی بریتانیای کبیر به دست آورد. ناسیونالیسم بومی - مثلا در فرانسه و ایتالیا و آلمان - توانست شکل عروج آن جنبش‌های دست راستی را بگیرد، که در آن دوره واژهی «ناسیونالیسم» برایشان اختراع شد. به صورت کلی‌تری می‌توان گفت، که این جنبش‌ها یک بیگانه ستیزی سیاسی بودند، که رقت انگیزترین تجلی (و نه تنها شکل بروز) خود را در «یهودی ستیزی» می‌یافتند. این که دولت‌های نسبتا آرامی مانند سوئد می‌توانستند در چنین فضایی توسط تجزیهی طلبی ملی نروژ (۱۹۰۷) - که تا دهه‌ی ۱۸۹۰ هنوز از طرف کسی طرح نشده بود - به لرزه درآیند، حداقل به اندازهی سیاست‌های عاجزانهی هابزبرگ، که توسط مبلغین ناسیونالیست رقیب تبلیغ می‌شد، می‌تواند برجسته باشد. به علاوه، در خلال این دوره است که ما به وجود جنبش‌های ملی فزاینده در مناطقی که قبلا چنین جنبش‌هایی نداشتند، پی می‌بریم. یا شاهد جنبش‌های ملی در میان مردمانی هستیم، که قبلا فقط علاقه مند به فولکلور است‌ها بودند، و حتا چنین جنبش‌هایی را برای اولین بار در جهان غیر غرب مشاهده می‌کنیم. این که جنبش‌های جدید ضد امپریالیستی آن زمان تا کجا می‌توانند ناسیونالیستی قلمداد شوند، روشن نیست؛ اما نفوذ ایدئولوژی ناسیونالیستی غربی بر سخن گویان و فعالین این جنبش‌ها غیر قابل انکار است. مثلا نفوذ ناسیونالیسم ایرلندی بر ناسیونالیسم هندی واضح است. با این حال، حتا اگر خود را به اروپا و فضای آن محدود کنیم، در سال ۱۹۱۴ به انبوهی از جنبش‌ها برمی‌خوریم که در سال ۱۸۷۰ به سختی قابل مشاهده بوده و یا اصلا وجود نداشتند. در این میان می‌توان به این جنبش‌ها اشاره کرد: ارمنی‌ها، گرجی‌ها، لیتوانی‌ها و دیگر مردمان کرانهی بالتیک، جنبش یهودی‌ها (چه در شکل صهیونیستی و چه شکل غیر صهیونیستی)، جنبش مقدونی‌ها و آلبانیایی‌ها در مناطق بالکان، روتنی‌ها و کروات‌ها در امپراتوری هابزبرگ (البته ناسیونالیسم کروات‌ها نباید با حمایت پیشین کروات‌ها از ناسیونالیسم یوگسلاو یا «ایلی ریا»، منطقه‌ای در بالکان، اشتباه شود)، جنبش باسک، کاتالان، والش، در بلژیک جنبش مشخصا رادیکال فله منگی، و اظهار وجود ناگهانی ناسیونالیسم محلی در جاهایی مانند «ساردینیا». حتا می‌توان اولین

نشانه های ناسیونالیسم عرب در امپراتوری عثمانی را در این دوره یافت.

همان طور که اشاره شد، حال دیگر بسیاری از این جنبش‌ها بر عنصر زبانی یا قومی تاکید داشتند. این که این پدیده اغلب جدید بود را به سهولت می‌توان نشان داد. تا قبل از پیدایش اتحادیه‌ی گیلیک در ۱۸۹۳، که بدوا اهداف سیاسی نداشت، زبان ایرلندی در جنبش ملی ایرلند مسالهی مطرحی نبود. این زبان نه در تبلیغات «اوکانل» برای الغای قوانین انگلیسی به کار گرفته شده – اگر چه او ایرلندی‌ای بود که به زبان «گیلیک» تکلم می‌کرد – و نه در برنامه‌ی مبارزین قدیمی ایرلندی‌ها حضور داشت. تا قبل از ۱۹۰۰، حتا یک تلاش جدی برای خلق یک زبان واحد ایرلندی (ورای لهجه های پیچیده معمول) صورت نگرفت. هدف ناسیونالیسم فنلاندی، دفاع از خودمختاری این «شاهزاده نشین» در دوری تزارها بود و آن لیبرال‌های فنلاندی که بعد از ۱۸۴۸ پیدا شدند، بر این باور بودند که نمایندگی یک ملت واحد دو زیانه هستند. ناسیونالیسم فنلاندی حدودا تا دهه‌ی ۱۸۶۰ (یعنی زمانی که یک فرمان شاهانه موقعیت عمومی زبان فنلاندی را در مقابل زبان سوئدی تقویت کرد) اساسا بعد زبانی نداشت. تا دهه‌ی ۱۸۸۰، مبارزه‌ی زبانی عمدتا یک مبارزه‌ی طبقاتی درونی باقی ماند، که میان فنلاندی‌های طبقه‌ی فرودست (به نمایندگی «فونمن»، که خواستار یک ملت واحد فنلاندی زبان بود) و اقلیت سوئدی طبقه‌ی مسلط (به نمایندگی «سوه کومن»، که مدعی بود کشور دو ملت دارد و بنابراین باید دو زبان هم داشته باشد) جریان داشت. تنها پس از ۱۸۸۰، زمانی که تزاریسیم سیاست ناسیونالیستی روسی کردن همه‌ی مردمان قلمرو خود را پیشه کرد، مبارزه برای خودمختاری فنلاند با مبارزه برای زبان و فرهنگ هم راه شد. «کاتالانیسم» را هم، به عنوان یک جنبش (محافظه کار) فرهنگی – زبانی، به سختی می‌توان تا سال‌های قبل از ۱۸۵۰ ردیابی کرد؛ فستیوال «یوکس فلورالز» (چیزی شبیه «ایستدوفودو»ی والش) تا قبل از ۱۸۵۹ احیا نشد. خود زبان کاتالان تا قرن بیستم هنوز استاندارد پذیرفته شده‌ای پیدا نکرده بود و ناحیه‌ی گرای «کاتالان» تا پیش از اواسط یا اواخر دهه‌ی ۱۸۸۰ به مسالهی زبان توجهی نداشت. گفته می‌شود، که تکامل ناسیونالیسم «باسک» نسبت به جنبش «کاتالان» سی سال تاخیر فاز داشت؛ هر چند چرخش ایدئولوژیک خودمختاری طلبی باسک از موضع دفاع از امتیازات فنودالی باستانی، یا استقرار مجدد

آن‌ها، به یک سوژه‌ی نژادی – زبانی چرخشی ناگهانی بود: در سال ۱۸۹۴ – در مدتی کمتر از بیست سال پس از پایان جنگ دوم – «کارلیستی»، «سایینا آران» حزب ملی باسک (PNV) خود را بنیان گذاشت و از قضا با این کار خود نام باسکی برای کشور – یعنی «اوسکادی» – را اختراع کرد. تا قبل از آن، چنین اسمی وجود نداشت.

در گوشه‌ی دیگر اروپا، جنبش‌های ملی مردمان بالتیک – در آخرین ثلث قرن – هنوز اولین فازهای (فرهنگی) خود را پشت سر نگذاشته بودند و در مناطق دور دست بالکان، جایی که مسالهی خون بار مقدونی بعد از ۱۸۷۰ سر بلند کرد، این ایده که «ملیت‌های گوناگونی که در این سرزمین زندگی می‌کنند، باید توسط زبان‌شان از یک دیگر متمایز شوند»، یکی از آخرین مسایلی بود که در کشورهای صربستان، یونان، بلغارستان و امپراتوری عثمانی (که برای آن مبارزه می‌کرد) مطرح می‌شد. ساکنین مقدونیه با مذهب‌شان متمایز می‌شدند. ادعاهای ارضی بر این یا آن بخش از آن متکی بر مسایل تاریخی، از عهد کهن تا قرون وسطی، بود و یا مبتنی بر دست آویزهای قوم شناسانه درباری آداب و رسوم مشترک. مقدونیه تا مقطع قرن بیستم، یعنی زمانی که یونانی‌ها توانایی رقابت در این میدان را نداشتند و در عوض به یک قومیت ذهنی استناد می‌کردند، هنوز به صحنه‌ی مبارزه برای زبان شناسان «اسلاو» تبدیل نشده بود.

در همان مقطع، یعنی حوالی نیمه‌ی دوم قرن، ناسیونالیسم قومی به شدت تقویت شد. این تقویت در حیطه‌ی عمل به مدد انبوه فزاینده‌ای از مردمی که مجبور به مهاجرت و نقل مکان جغرافیایی شده بودند، انجام شد؛ و در حیطه‌ی تئوری با استحالهی مفهوم مرکزی علوم اجتماعی قرن نوزدهم – یعنی «نژاد» – ممکن گردید.

از یک طرف، تقسیم قدیمی نوع بشر به چند «نژاد» شناخته شده، که با تفاوت رنگ پوست‌شان از هم متمایز می‌شدند، حال به مجموعه‌ای از تفاوت‌های «نژادی» بسط داده شد که مردمی با رنگ پوست تقریبا یک سان را به نژادهای مختلف مانند «آریایی‌ها» و «سامی‌ها»، و خود «آریایی‌ها» را به «شمالی» و «آلپی» و «مدیترانه‌ای»، تقسیم می‌کرد. از طرف دیگر، نظریه‌ی تکامل داروین – که بعدها توسط نظریه‌ای که ژنتیک نام گرفت، تکمیل گردید – نژادپرستی را به مجموعه‌ای قوی از استدلالاتی که «علمی» می‌نمودند، مجهز کرد تا غریبه‌ها را راه ندهند؛ و حتا آن طور که بعدها انجام گرفت،

اخراج و کشتار کنند. تمام این‌ها، پدیده‌های نسبتا جدید هستند. آنتی سمیتیسیم تا حدود ۱۸۸۰، ماهیتی «نژادی» (در تمایز با ماهیت مذهبی – فرهنگی) به خود نگرفت. پیامبران اصلی نژادپرستی آلمانی و فرانسوی (واخر دو لاپوگ، هستون استوارت چمبرلین) به سال‌های ۱۸۹۰ تعلق دارند و «نوردیک‌ها» (یعنی آلمانی‌ها و اهالی شمال اروپا) تا مقطع سال ۱۹۰۰، وارد مباحث راسیستی نشدند.

پیوندهای میان راسیسم و ناسیونالیسم آشکار هستند. زبان و نژاد به راحتی، مثلا در مورد «آریایی‌ها» و «سامی‌ها»، با هم خلط شدند. این می‌توانست خشم دانشمندان دقیقی مانند ماکس مولر را برانگیزد، که خاطر نشان می‌کرد «نژاد» – یعنی یک مفهوم ژنتیک – را نمی‌توان از زبان که ارثی نیست، نتیجه گرفت.

به علاوه، تشابه آشکاری میان اصرار راسیست‌ها بر اهمیت خالص ننگ داشتن نژاد و انزجار از ازدواج برون نژادی، و پافشاری تعداد زیادی یا (اجازه بدهید بگویم اکثر) اشکال ناسیونالیسم زبانی بر ضرورت تصفیه کردن زبان ملی از عناصر بیگانه، وجود دارد. در قرن نوزدهم، انگلیسی‌ها از این بابت که زبان‌شان چند رگه (بریتون، آنگلساکسون، اسکاندیناویایی، نورمان، اسکات، ایرلندی و غیره) است، بر خود می‌بالیدند و از این نظر کاملا استثنایی بودند.

به هر حال، آن چه که «نژاد» و «ملت» را باز هم به هم نزدیکتر کرد، استفاده از آن‌ها به عنوان مفاهیم تقریبا مترادف، و تعمیم بی پروا درباری هویت «نژادی» – «ملی» بود. این تغلیط و تعمیم در آن زمان مد بود. به این ترتیب بود که مثلا یک نویسنده‌ی فرانسوی، پیش از عقد قرارداد تفاهم بین بریتانیا و فرانسه در سال ۱۹۰۴، نوشته بود که به خاطر وجود «دشمنی ارثی» بین دو نژاد، توافق بین دو کشور غیر ممکن است. بدین ترتیب، ناسیونالیسم زبانی و قومی هم دیگر را تقویت می‌کردند. (Jean Finot, Race Prejudice (London, 1906), pp. v-vi.)

این امر که ناسیونالیسم طی سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ با چنان سرعتی میدان گرفت، چندان نباید غافلگیر کننده باشد. این نتیجه‌ی تاثیر تغییرات سیاسی و اجتماعی بود، که باید به آن‌ها یک موقعیت جهانی – که انبوهی از بهانه برای صادر کردن بیانیه‌های دشمنی علیه بیگانگان را فراهم می‌کرد – را هم اضافه کنیم. از نظر اجتماعی، سه تحول به نحو قابل ملاحظه‌ای میدان را برای توسعه‌ی اشکال جدیدی از اختراع ملت‌های «خیالی» و یا تعریف جوامع واقعی به

عنوان «ملت» گسترش داد. مقاومت گروه های سنتی، که با هجوم مدرنیسم، موجودیتشان به خطر افتاده بود؛ اقشار و طبقات جدید و کاملاً غیر سنتی، که به سرعت در جوامع شهری شونده کشورهای پیش رفته در حال گسترش بودند؛ و مهاجرت‌های بی سابقه، که مجموعه‌ای از مردمان از سرزمین خود کنده شده را در سراسر کره زمین پخش می‌کرد. این مردمان مهاجر، هم نسبت به مردم کشور جدید و هم نسبت به دیگر مهاجران غریبه بودند و هیچ یک، هنوز، عادات و تفکر لازم برای هم زیستی را نداشتند.

صرف وزن و سرعت تغییرات در این دوره کافی هستند، تا توضیح دهند چرا در آن شرایط فرصت برای وقوع برخورد بین گروه های مختلف مردم چند برابر شد. و این تازه در حالتی است، که تکان‌های ناشی از «بحران بزرگ» را (که در این سالها، اغلب زندگی مردم فقیر و فاقد تامین اقتصادی را زیر و رو می‌کرد) نادیده بگیریم. آن چه که لازم بود تا ناسیونالیسم را به سیاست بکشاند، گروه‌هایی از مردان و زنان بود که خود را به انحای گوناگون شهروندان روریتانیا (یک کشور فرضی - مترجم) قلمداد کنند، و یا توسط دیگران این گونه دیده شوند، و حاضر به شنیدن استدلالاتی باشند که به نحوی علل نارضایی و مشکلات آن‌ها را از رفتار تحقیرآمیز (اغلب غیر قابل انکار) ملل دیگر و یا یک طببقی حاکمه و دولت غیر روریتانیایی با روریتانیایی‌ها نتیجه می‌گیرد. به هر تقدیر، در سال ۱۹۱۴، رفتار مردم اروپا هر نظری را غافلگیر می‌کرد. مردمی که به نظر می‌رسید کاملاً نسبت به هر گونه فراخوان ناسیونالیستی بی تفاوت باشند، ناگهان جور دیگری رفتار می‌کردند. هر چند این رفتار، ضرورتاً، به معنای وابستگی به یک برنامه‌ی ناسیونالیستی نبود. آن دسته از شهروندان آمریکا که مهاجر بودند، تقاضای هیچ امتیاز زبانی - یا امتیازی دیگر به خاطر ملیتشان - را از دولت مرکزی نمی‌کردند. اما هر سیاست مدار متعلق به حزب دموکرات در شهر کاملاً به خوبی می‌دانست، که مخاطب قرار دادن لهستانی الاصل‌ها به عنوان لهستانی و ایرلندی الاصل‌ها به عنوان ایرلندی، چه مزایایی برایش می‌تواند داشته باشد.

همان طور که دیدیم، بخش اعظم آن تغییرات سیاسی - که پتانسیل پذیرا بودن به فراخوان‌های ملی را به پذیرش واقعی این فراخوان‌ها تبدیل می‌کرد - جریان دموکراتیزه کردن سیاست در تعداد فزاینده‌ای از کشورها و ایجاد دولت‌های مدرن اداری، بسیج کننده شهروندان، و تاثیر

گذار بر آن‌ها بود. با این وجود، پیدایش سیاست برای توده‌ها (در تقابل با سیاست برای نخبگان که در دوره‌ی اشرافیت معمول بود - مترجم) به ما کمک می‌کند که به جای جواب دادن به چرایی حمایت توده‌ای از ناسیونالیسم، خود این سؤال را به شکل دیگری فرموله کنیم. چیزی که لازم است کشف کنیم، این است که معنای دقیق شعرهای ناسیونالیستی در سیاست چیست، و آیا آن‌ها معانی مشابهی برای گروه‌های مختلف اجتماعی داشتند، این شعرها چگونه تغییر کردند، و تحت چه شرایطی با شعرهای دیگری که احتمال بسیج شهروندان را داشتند، درآمیختند و یا با آن‌ها مانع‌الجمع بودند، توانستند بر شعرهای دیگر غلبه کنند یا در این کار شکست خوردند.

تعیین هویت ملت به واسطه‌ی زبان به ما کمک می‌کند، تا به سؤالاتی از این نوع جواب دهیم؛ چرا که ناسیونالیسم زبانی، اساساً به دنبال کنترل دولت و یا حداقل کسب رسمیت دولتی برای زبان مربوطه است. واضح است که این امر برای همه‌ی اقشار و گروه‌هایی که در چهارچوب یک کشور یا ملیت قرار می‌گیرند، یا همه‌ی کشورها و ملیت‌ها، به یک اندازه اهمیت ندارد. در هر صورت، مسأله‌ی قدرت، موقعیت، سیاست و ایدئولوژی، و نه ارتباطات و نه حتی فرهنگ، در قلب ناسیونالیسم زبانی قرار دارند. اگر ارتباطات و فرهنگ مسایل اساسی بودند، جنبش ناسیونالیستی یهود (صهیونیسم) خواهان یک زبان عبری مدرن - که هنوز هیچ کس به آن صحبت نمی‌کرد و در تلفظ با آن چه که در کنیسه‌های یهودی اروپا استفاده می‌شود، متفاوت بود - نمی‌شد. جنبش ناسیونالیستی

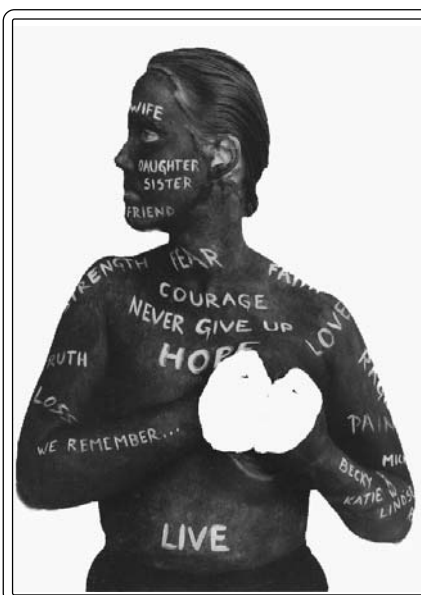
یهود، زبان «بی دیش» را - که توسط ۹۵ درصد از یهودیان اروپای شرقی و مهاجرین یهودی به غرب (یعنی توسط اکثریت قاطعی از تمام یهودیان جهان) صحبت می‌شد - نپذیرفت. گفته شده است، که «بی دیش» در سال ۱۹۳۵، با آن ادبیات وسیع، متنوع و برجسته‌ای که برای ده میلیون متکلمینش فراهم کرده بود، یکی از زبان‌های ادبی سرآمد زمانه بود. باز هم اگر ارتباطات و فرهنگ مسایل اساسی بودند، جنبش ملی ایرلندی بعد از سال ۱۹۰۰ خود را درگیر آن تلاش محکوم به شکست برای تبدیل مجدد ایرلندی به زبانی که برای اغلب آن‌ها دیگر نامفهوم بود، نمی‌کرد. کسانی که قرار بود این زبان را به هم وطنان‌شان یاد بدهند، خود تازه شروع به آموختن ناقص آن کرده بودند.

از دیگر سو، همان طور که مورد زبان «بی دیش» نشان می‌دهد - و دوران طلایی ادبیات زبانی قرن نوزدهم تصدیق می‌کند - وجود یک زبان که وسیعاً برای تکلم و حتا نوشتن مورد استفاده قرار می‌گرفت، ضرورتاً منجر به راه انداختن ناسیونالیسم زبانی نشد.

چنین زبان‌ها یا ادبیاتی می‌توانستند خود را در مقام مکمل یک زبان حاکم بر فرهنگ و ارتباطات عمومی، و نه در مقام رقیب آن، ببینند و با همین مقام هم شناخته شوند.

این مقاله ترجمه‌ای است از:

“Nations and Nationalism since 1780, Cambridge University Press: Cambridge, 1990), 101-11)



## دفتر ششم

### نگاه

#### خانواده، مالکیت خصوصی و تن فروشی

در این دفتر مقالاتی از: بیژن هدایت، فرهاد بشارت، سوسن بهار، حسن احمدی، مجید پهلوان، پروین اشرفی، علی شفیع، کامران نیری، علی فرمانده، و ترجمه‌هایی از: پادی کوئیک، جان بلامی فاستر، نووال السعدوی، شملو آوینری، النور مارکس و ادوارد اولینگ و... را می‌خوانید.